

ولیعهد سلطان بر تخت نشسته است. در این حال خبر یافتند الملک الاشرف در قبة النصر است. مردم یک‌یک و دسته‌دسته به سوی او روان شدند دیدند که همه یاران او در آنجا به خواب رفته‌اند. قرطای و یلبغالناصری از اکابر غلامان یلبغایی از آن میان آهسته پیش رفتند و همه را سر بریدند و بازگشتند و سیل خون جاری شد. و چون در میان کشتگان الملک الاشرف را ندیدند بانگ بر آوردند و او را پی‌درپی ندا دادند زنی جای او به ایشان بنمود برفتند و او را یافته بیاوردند و در همان حال کتف‌هایش از جای بر آوردند و کشتندش و با پسرش المنصور بیعت نمودند روز بعد تاشتمر دوات‌دار با اهل حرم و بازماندگان سلطان از عقبه بیامد. به سبب آن خودکامگی که در او بود آهنگ قتال آنان نمود. به دفاع برخاستند و بر او غلبه یافتند و چون به چنگشان افتاد، او را به نیابت شام فرستادند. اینبک امیر دیگری از امرای یلبغایی در این حادثه با قراطای همدستی کرده بود و یکی از اهل حرمش را به زنی گرفته بود، قراطای نیز با او راه موافقت می‌پیمود. ولی اینبک را نیز هوای غلبه در سر افتاد. قراطای مردی شرابخواره بود چنان‌که شراب صبحگاهی به شراب شامگاهی می‌پیوست و در این کار مستغرق بود. روزی اینبک سوار شد و سلطان علی را نیز بر اسب نشاند و حمله‌ای کرد و زمام کارها از دست قراطای بیرون آورد به صفد تبعیدش نمود و خود به استقلال فرمان راند. سپس تاشتمر با دیگر امرای خود در شام عصیان کردند. اینبک با سپاه بیرون آمد و مقدمه را با جماعتی از امرای گسیل داشت. برقوق و برکه بعدها بر امور مستولی شدند، در میان این جماعت بودند. اینبک خود با ساقه لشکر بیرون تاخت. چون به بلیس رسیدند، امرایی که بر مقدمه بودند بر او بشوریدند. خود و برادرش گریخته به قلعه بازگردیدند. امرای دیگر به نزد او آمدند و خواستند که جنگ آغاز کند او نیز لشکری گسیل داشت. چون سپاه دور شد او خود بگریخت. گرفتندش و در اسکندریه به ضرب نیزه کشتندش. امرای یلبغایی گرد آمدند. مقدم بر ایشان کسانی بودند چون قُتْلُغْتَمُرُ علایی و یلبغالناصری و دَمِرْدَاش یوسفی و برکه و برقوق. اینان بر دیگر امرای غلبه یافتند و آنان را در اسکندریه حبس کردند و زمام کارها به دست یلبغالناصری سپردند. امرای یلبغا را در کار فرمانروایی آگاه ندیدند، اشارت کردند که تاشتمر را بخوانند نزد او کس فرستادند و به انتظار نشستند. چون از این امر خبر یافت پنداشت که قصد کشتن او دارند از این‌رو به مصر رفت. امرای بدو روی آوردند و بست و گشاد کارها به دست او دادند. برقوق و برکه نیز به افزودن بر شمار

غلامان خویش پرداختند و دست عطا بگشودند. از این‌رو انظار متوجه آن دو شد. تاشتمر بیمناک گردید یارانش گفتند که قیام کند و مخالفان خویش فروکوبد در روز عید قربان سال ۷۷۹ یارانش را بدون رای و رویی شتابان گرد آورد امرای مخالف از نیت او آگاه شدند. سوار شده و او را به نزد خود خواندند. تاشتمر به سخن آنان گوش نداد یارانش چون جنگ در پیوستند شکست خوردند تاشتمر را گرفتند و در اسکندریه حبس کردند. یلبغالناصری را نیز با او همراه کردند و با رفتن آن دو میدان برای برقوق و برکه خالی ماند آن دو یاران و متابعان خویش بر سرکارها نهادند. سپس که آشوب ترکمانان و عرب‌ها در نواحی شام افزون گردید، یلبغالناصری را برای فرونشاندن آن به حلب فرستادند. سپس میان برقوق و برکه خلاف افتاد و هر یک از آن دو در نهان قصد قتل آن دیگر داشت و از او می‌ترسید. برقوق برای آن‌که از هیبت و نفوذ برکه بکاهد بعضی از خواص او را دستگیر کرد. برکه بترسید و با جماعات خویش به قبة‌النصر رفت تا در آنجا با برقوق و یارانش به جنگ پردازد و امید آن داشت که در این نبرد پیروز خواهد شد. برقوق در جایی از اصطبل بایستاد و اصحاب خود را برای نبرد گسیل داشت. سه روز هر صبح و شام جنگی می‌کردند تا عاقبت برکه و یارانش از جنگ ملول شدند یاران برکه از گردش بپراکندند و برکه را گرفته بیاوردند. او را به اسکندریه فرستادند در آنجا زندانی شد تا عاقبت ابن عزام نایب اسکندریه به قتلش آورد یارانش نزد برقوق آمدند و شکایت کردند برقوق برای گرفتن انتقام دست ایشان گشاده گردانید. ابن عزام را نخست بردار کردند، سپس بر اشتر نشانده بگردانیدند آن‌گاه در میدان قلعه کشتند و بدین بسنده نکردند پس از قتل، کردند آنچه کردند. پس از قتل برکه، برقوق به انفراد زمام ملک به دست گرفت. در فرمانروایی می‌کوشید که از جاده اعتدال خارج نگردد و به موازنه دخل و خرج توجه خاص داشت از اسرافکاری‌های بنی قلاون حذر کرد و آب رفته به جوی باز آورد و رخنه‌ها بریست و چنان کرد که او را در نشستن بر تخت سلطنت و گرفتن نام سلطان درخور یافتند. تا آنجا که با او بیعت کردند و او بر تخت نشست. جلوس در روز نوزدهم رمضان سال ۷۸۴ بود و به الظاهر ملقب شد. برقوق یاران خاص خود را به مقامات دولتی برگماشت و خود و آنان نیکو از عهده برآمدند. دولت از آل قلاون به برقوق و فرزندان او منتقل گردید. وضع به همین منوال بود تا آن‌گاه که غلامان یلبغایی به خلاف او برخاستند. از مخالفان سرسخت او یلبغالناصری نایب حلب بود که آهنگ

عصیان نمود. برقوق دریافت و او را فراخواند چون بیامد به زندانش کرد. چندی در زندان بماند. سپس بار دیگر او را به نیابت حلب فرستاد. یلبغاالناصری از این معامله سخت کینه به دل گرفته بود. الظاهر دریافت و در سال ۷۹۰ دوات دار خود را برای دستگیری او فرستاد و در این کار از حاجب نیز یاری خواست. یلبغا عصیان کرد و نایب مَلَطِيَّه، مَنطاش را که از امرای یلبغایی بود فراخواند. او نیز پیش از این سر به عصیان برداشته بود. و نواب شام را فراخواند که به جنگ الظاهر به مصر روند. آنان اجابت کردند و در زیر رایت او بیامدند. خبر به الظاهر برقوق رسید با جمعی از امرای یلبغایی که از یاران او بودن چون دوات دار بزرگ یونس و چَرکس خلیلی امیر اصطلب و اتابکی اَیْتَمِش و اَیْدِکار حاجب الحجاب و احمد بن یلبغا فرزند استادشان به مقابله بیرون آمد. یلبغا الناصری نیز سپاه از حلب بیرون آورد. و عرب‌ها و ترکمانان و امرای شام را نیز بسیج کرده به راه انداخت. چون در ناحیه دمشق دو لشکر رویاروی شدند بسیاری از سپاهیان سلطان برقوق به صف مخالفان پیوستند سپس یلبغا الناصری حمله‌ای جانانه کرد و لشکر دشمن بیراکند. ایتمش خود را به قلعه دمشق رسانید و بدان داخل شد. چرکس و یونس نیز کشته شدند. یلبغاالناصری به دمشق درآمد. سپس عازم مصر گردید. از حرکت آنها به سوی مصر کس خبر نیافت تا به نزدیکی مصر رسیدند.

در خلال این احوال، سلطان خلیفه را از محبس آزاد کرد. یکی خبر داده بود که یکی از شیاطین سپاهی معروف به قُرط با او توطئه کرده که چون سلطان سوار شده به میدان آمد او را بکشد و این چند سال پیش از پادشاهی او بوده است. چون خبر به صحت پیوست قرط را بکشت و خلیفه را تا آن سال که آزادش کرد هفت سال در زندان بداشت. چون به قیطا رسید لشکریان گرد آمدند و سلطان در برابر قلعه بایستاد تا روز به شب رسید. سپس در درون سرای خود رفت و جامه دیگرگون کرده بیرون آمد و در شهر پنهان شد. یلبغاالناصری و یارانش به قلعه در آمدند و امیر حاج پسر الاشرف را بر تخت نشاندند و او را المنصور لقب دادند. آن‌گاه امرایی را که در اسکندریه محبوس بودند فراخواندند طنبا چوپانی از آن میان بود. طنبا امیر مجلس بود سلطان برقوق او را بگرفت و روزی چند حبس کرد سپس به سمت نایب به دمشق فرستاد. پس از چندی شایع شد که قصد عصیان دارد و با یلبغا الناصری نایب حلب در این باب در نهان سخن گفته است. سلطان یقین کرد که میان او و الناصری دوستی است و مخالفت. سلطان او را

فراخواند. چون پیامد بگرفتاش و در اسکندریه حبس کرد. چون الناصری مصر را گرفت و امیر حاج پسر الاشرف را بر تخت نشاند، او را فراخواند تا در کار یاری اش کند. باری چون سلطان را نیافتند در بیم افتادند و در جستجوی او به جد درایستادند. برقوق طنبا چوپانی را به نزد خود خواند و از او امان گرفت و او بر امان خود سوگند خورد. و پس از آنکه از الناصری نیز امان خواست او را به قلعه برد. در یکی از قصرهای شاهانه زندانی اش کردند. سپس در باب او به مشورت نشستند. امرای یلبغایی همه به قتل او اصرار می ورزیدند منطاش نیز سخت خواستار قتل او بود نُعَیر امیر بنی مُهَنَّا در شام به سبب رابطه دوستانه‌ای که میان او و الناصری بود پیامد او نیز به قتل الناصری تحریض می کرد. ولی چوپانی که امان داده و سوگند خورده بود مانع قتل او بود. عاقبت تصمیم گرفتند او را به کَرَک فرستند. منطاش می گفت او را به اسکندریه فرستند و می خواست در کنار دریا به نحوی بکشندش. الناصری را بدین قرار که به اسکندریه می برند از شهر بیرون آوردن ولی راه کج کرده به کرک بردند و بر کرک نایی معین کردند و سفارش الناصری به او نمودند. بدین گونه منطاش به آرزوی خود نرسید. منطاش آهنگ آن کرد که بر دولت ضربه زند پس خویشتن به بیماری زد و در خانه خود بماند چوپانی به عیادتش آمد منطاش او را بگرفت و به اسکندریه به حبس فرستاد سپس عصیان آشکار کرد و در نزد مدرسه الملک الناصر حسن بایستاد و الناصری را در قلعه محاصره نمود. الناصری را امرای یلبغایی مشورت نمود، گفتند بهتر است که خواست او اجابت کنی. روزی چند میانشان سخن رفت تا جمع الناصری پراکنده شد و خود گریزان بیرون آمد. رهگذران در فارسکو بگرفتندش و بازش گردانیدند. منطاش او را در اسکندریه با دوست و هم صحبتش حبس کرد. و به کرک کس فرستاد که الظاهر را بکشند نایب از انجام این امر سرباز زد و گفت باید برای قتل او خط سلطان و خلیفه و قضات را بیاورد. الظاهر برقوق مالی در میان مردم کرک تقسیم کرد و طایفه‌ای از ایشان قاصدی را که برای قتل او آمده بود کشتند و الظاهر را از زندان بیرون آوردند و به صحرا بردند. جماعاتی از عرب‌ها را به سوی خود جلب کرد جمعی از ممالیک او نیز بدو پیوستند و به شام رفت. ابن باکیش نایب غَزَه راه بر او بگرفت الظاهر برقوق او را فروکوفت و رهسپار دمشق شد. منطاش و پادشاهش امیر حاج با لشکر بیرون آمدند تا مگر راه دمشق براو بریندند ولی برقوق بر او سبقت گرفت. جتتمر نایب دمشق برسر راهش قرار گرفت او را در

محاصره انداخت. کُمِشْبُغا حموی نایب حلب به او پیوست. پیش از این دعوت او آشکار کرده بود. در این احوال خبر رسید که منطاش با سپاه خود همراه با سلطان از راه می‌رسد الظاهر در شَقْحَب با دشمن رویاروی گردید. الظاهر بر لشکر منطاش و امیر حاج زد و آن لشکر پراکنده ساخت. کمشبیغا به حلب گریخت و منطاش از پی او. الظاهر بر سپاه امیر حاج حمله کرد و تعبیه آن از هم بگسست و سلطان و خلیفه و قضات را اسیر کرد و بر آنان موکلان گماشت. در آن هنگام که دو فریق درهم ریخته بودند و کس را پروای کس نبود، منطاش به دمشق گریخت الظاهر خیمه‌های خویش برپا نمود و دمشق را در محاصره آورد. روز دیگر منطاش لشکر بیرون آورد، این بار نیز شکست خورد. قضات و خلیفه مجلس کردند و امیر حاج را خلع نمودند و بار دیگر الظاهر بر قوق را بر تخت سلطنت نشاندند الظاهر رهسپار مصر شد. در راه خبر قلعه به گوش او رسید که ممالیک او بر آن غلبه یافته بودند. قضیه از این قرار است که چون قلعه از منطاش و سلطا و پادگانی که در آنجا بود خالی شد غلامانی که در زندان‌های زیرزمینی که برای آنها مهیا شده بود، محبوس بودند در نهان قرار نهادند که یکباره عصیان کنند و از زیرزمین‌ها بیرون آیند و قلعه را تصرف کنند. سپس بر مملکت دست یازند. زندانیان چنین کردند و بر باروها فرارفتند و از زندان بیرون جستند. دوات دار منطاش که در شهر بود با کارگزارانش بگریخت و ممالیک الظاهر قلعه را تصرف کردند. سرکرده آنان مملوکی بود به نام بَطاکه کارها بگردانید و چشم به راه سلطان شد. چون خبر به الظاهر رسید، شتابان به مصر آمد. مردم که از بازگشت او شادمان شده بودند به پیشبازش رفتند. برقوق در اوسط سال ۷۹۱ به شهر در آمد و بطا را منصب دوات داری خویش داد. امرایی را که در اسکندریه زندانی بودند ببخشود و به مناصب خود بازآورد. طنبا چوپانی را به دمشق فرستاد و الناصری را به حلب چنان‌که پیش از این بودند، و دولت به روال خویش قرار گرفت. سودون را نیابت خود داد سودون ناظر خانقاهی بود که من در آن بودم در آن هنگام که من عهده‌دار کار قضا بودم از من صدور برخی احکام قضایی می‌خواست و دوات دارش که در خانقاه نایب او بود می‌خواست تصرفاتی کند و چون من تن نمی‌دادم از من کینه‌ای عظیم به دل داشت. الظاهر نیز ما را به آنچه منطاش خواسته بود مجبور می‌کرد در عین اکراه ما را به نوشتن آن فتواها و احکام وامی‌داشت ما نیز تا آنجا که می‌توانستیم حکم و فتوا را چنان می‌نوشتیم که صراحت نداشته باشد سلطان آن رای

نمی‌پذیرفت و ما را و بویژه مرا مورد عتاب قرار می‌داد. پس در این احوال سودون مرا از خانقاه عزل کرد و دیگری را به سرپرستی آن معین کرد. من ایباتی سرودم و برای چوپانی فرستادم تا او را از واقعه آگاه کنم ولی او خود را به غفلت زد و مدتی از من اعراض نمود. سپس چنان نمود که از من خشنود شده و در حق من نیکی کرد. مطلع آن قصیده این است:

سَيِّدِي وَالظَّنُونُ فَيَكُ جَمِيلَهُ وَايَادِيكَ بِالْأَمَانِي كَفِيلَهُ

ارسال هدایا و تحف میان ملوک مغرب و الملک الظاهر

بسیار اتفاق می‌افتد که پادشاهان برای یکدیگر هدایایی از طرایف کشور خود بفرستند تا روابط مودت برقرار بماند که هرگاه ضرورتی افتاد از یکدیگر یاری خواهند. صلاح‌الدین بن ایوب برای المنصور یعقوب پادشاه مغرب، از بنی عبدالؤمن هدایا می‌فرستاد و از ناوگان او برای بستن راه مدد رساندن فرنگان به سواحل شام یاری می‌طلبید. صلاح‌الدین برای انجام این منظور رسول خود عبدالکریم بن منقذ، از امرای شَیْزُر را به نزد المنصور فرستاد و او اکرامش کرد ولی از ارسال ناوگان خویش عذر آورد. زیرا در نامه او را امیرالمؤمنین خطاب نکرده بود. غفلت از این امر در دل المنصور اندوهی بزرگ پدید آورد. سبب آن، کاتب صلاح‌الدین، قاضی الفاضل عبدالرحیم یبسانی، بود که طرف مشورت صلاح‌الدین و برپای دارنده دعوت عباسیان در مصر بود. قاضی الفاضل معتقد بود که در یک دین چنان‌که مشهور است دو مرکز خلافت نتواند بود. و اهل مغرب باید بدانند که خلافت یک لقب نیست که به هرکس تعلق گیرد. و اختلاف اهل حق در این مسئله معروف است و چون دولت موحدین منقرض شد و دولت بنی مرین بعد از ایشان آمد، بزرگان و رؤسایشان را دأب بر این بود که برای ادای فریضه حج به بلاد شرقی آیند. ملوک مشرق هم را هم دأب بر این بود که آنان را اکرام کنند و سفر بر آنان آسان سازند. مکارم اخلاق چنان حکم می‌کرد که این مودت و مواصلت با اهدای هدایا و تحفی از طرایف بلاد برجای ماند. در این باب سنتی به وجود آمده بود که اکنون به ذکر اخبار مشهور آن می‌پردازیم.

یوسف بن یعقوب بن عبدالحق سومین ملوک بنی مرین، در سال ۷۰۰ برای فرمانروای مصر که در آن روزگار الناصر بن محمد بن قلاوون بود هدیه‌ای عظیم فرستاد و با آن یکی از

کرائم سرای خویش همراه کرد. این کاروان هدایا مجموعه‌ای از بسیاری نفایس و اصناف ذخایر بود بویژه اسبان و استران گرانبها.

فقیه ابواسحق الحسناوی کاتب موحدین در تونس مرا حکایت کرد که آن هدایا را هنگامی که در تونس می‌گردانیدند من دیدم چهار صد استر راهوار بود و از ذکر هدایای دیگر زبان بریست. با این هدایا از فقهای مغرب ابوالحسن التئسی بزرگ اهل فتوا در تلمسان نیز همراه بود. الناصر نیز در عوض هدایایی بسی بیشتر از اینها ارسال داشت و دو امیر از امرای خود را با آن همراه نمود. این دو، یوسف بن یعقوب را به هنگامی که تلمسان را محاصره کرده بود، دیدار کردند. یوسف آن دو را به مراکش فرستاد تا زیبایی‌های شهر را ببینند و در روزهایی که آن دو در مراکش بودند، بمرد. آن دو از مراکش بازگشتند. نواده او ابوثابت که پس از جدش به پادشاهی نشست وسایل سفر آنان را مهیا ساخت و تا مصر مشایعت نمود. قبایل حصین راه بر آن دو گرفتند و اموالشان را تاراج کردند. آن دو به بجایه رفتند و از آنجا راهی تونس شدند و از تونس رهسپار مصر گردیدند.

چون سلطان ابوالحسن تلمسان را گرفت، کنیز پدرش ابوسعید که بر او حق تربیت داشت، خواست که در زمان او به عنایت او به حج رود. سلطان اجازت داد و عریف بن یحیی از امرای سوید و جماعتی از امرا و خواص خود را با او همراه نمود. اینان برای الملک الناصر هدیه‌ای بردند بس عظیم. حاوی اسبان اصیل و راهوار و اشتران تیز رفتار و بافته‌های حریر و کتان و پشم و چرم‌های نرم دباغی شده و ظروفی از مس و سفال هر یک ویژه شهر ی در مغرب در انواع و اشکال گوناگون. حتی بعضی گویند یک کیل مروارید و سنگ‌های گرانبها. هدایا را بر پانصد اشتر بار کرده بودند و پانصد اسب با زین و ستام زرین و مرصع به جواهر و لجام‌های زرین و شمشیرهای مزین به زر و جواهر. بهای اولین مرکب از آن کاروان ده هزار دینار بود و بهای آخرین آنها صد دینار. مدت‌های مدید مردم از این هدیه یاد می‌کردند. چون آن را در مقابل الملک الناصر آوردند خواص و حواشی را فرمان داد که آن را یغما کنند و در همان مجلس به یغما رفت. سلطان در اکرام آن مهمانان مبالغه کرد چه از حیث منزل و چه از حیث غذا همچنین زاد و راه توشه آنان را تا مجاز و از آنجا تا بلادشان بر عهده گرفت. این هدایا موضوعی شد که مردم در مجالس و قصه‌های شبانه از آن حکایت می‌کردند. این واقعه در سال ۷۳۸ اتفاق افتاد. چون

رسولان ملک مغرب حج گزارده برفتند الملک الناصر در عوض، هدایایی برای ملک مغرب فرستاد که چند بار جامه‌های حریر بود و پارچه‌های بافته شده در اسکندریه و این هدیه هر سال به دربار سلطان می‌رسید. بهای هر بار پنجاه هزار دینار بود و خیمه‌ای از خیمه‌های سلطانی که در شام ساخته شده بود و هر یک همانند قصری بود که برای خواب غرفه‌ای داشت و برای نشستن ایوان‌هایی و برای طبخ جایی و برج‌هایی برای دیده‌بانی راه‌های اطراف و برخی برای نشستن سلطان هنگام عرض لشکر و نیز جایی همانند مسجدی با محراب آن و ستون‌های مأذنه‌اش و نیز خیمه‌ای بود مستدیر شکل با سقفی بلند و سری مخروطی و سطحی پهناور که پانصد کس یا بیشتر در آن جای می‌گرفتند. علاوه بر اینها ده اسب نجیب و اصیل با زین و ستام زرین. این هدایا وارد تونس شد. خادمانی نیز همراه آن بودند تا آن چادرها برپا کنند تا سلطان ببیند. من در آن روز این هدایا را با چشم خود دیدم سپس به نزد سلطان خویش بازگردیدند و ذکر شگفتی‌های آن در روزگار باقی ماند. ملوک موحدین تونس را عادت بر این بود که گاهگاهی برای ملوک مصر هدایا می‌فرستادند.

چون به مصر رسیدم و نزد الملک الظاهر رفتم و مرا غرق نعمت و کرامت خویش نمود به سلطان تونس در آن ایام، نامه نوشتم و او را از علاقه بسیار الملک الظاهر به اسبان اصیل راهوار آگاه ساختم. او اسب‌هایی می‌خواست که یارای تحمل مشقات داشته باشند و دیر خسته شوند و همواره می‌گفت اسبان مصری قادر به تحمل تعب نیستند و به راحت خو گرفته‌اند. من سلطان تونس را تحریض می‌کردم که برای او اسب بفرستد. سلطان پنج اسب از بهتری اسبان خود بفرستاد آنها را با زن و فرزند من در کشتی نهاد و روانه مغرب نمود. این کشتی در سواحل اسکندریه غرق شد. این اسبان نیز با هر چه و هر کس که در کشتی بود تلف شدند.

در سال ۷۹۳ شیخ اعراب معقل در مغرب، یوسف بن علی بن غانم بزرگ اولاد حسن از خشم سلطان ابوالعباس احمد بن ابی سالم، از ملوک بنی مرین فاس، گریخته و به مصر آمد. می‌خواست برای ادای فریضه حج برود. سلطان در شام و گرفتار فتنه منطاش بود. من او را به متصدی امور محمل‌ها معرفی کردم. چون از حج بازگردید، سلطان نیز از شام بازگشته بود. او را نزد سلطان بردم و او شکایت خویش معروض داشت. سلطان مصر برای او شفاعت نامه نوشت. و او را به منزل و منزلتش بازگردانید. سلطان تونس برای

اهدا به الملك الظاهر اسبان راهوار دیگر و هدایای گرانبهای دیگری برگزید ولی مرگش در رسید. پس از او پسرش ابوفارس به جایش نشست. پس از چند روزی به هلاکت رسید و برادرش ابوعامر بر تخت نشست. ابوعامر هدایای سلطان مصر را تکمیل کرد و یوسف بن علی را که پیش از این چنین سمتی یافته بود با هدایا همراه نمود.

چون رسیدن اسبان از مغرب دیر در کشید الملك الظاهر قصد آن کرد که بعضی از امرایش را به مغرب فرستد تا اسبان دلخواه را بها پردازند و بخرند و برای انجام این مقصود یکی از ممالیک خود را به نام قطلوبغا که در این کار بصیرت داشت معین کرد. آن‌گاه مرا فراخواند. چون به نزد او رفتم، پرسید این کار میسر شود؟ گفتم که نامه هایی برای سلطان تونس - از موحدین - و سلطان تلمسان - از بنی عبدالواد - و سلطان فاس و مغرب - از بنی مرین - بنویسد و برای هر یک هدیه ای از جامه و عطر و کمان همراه کند. قطلوبغا در سال ۷۷۹ به مغرب رفت. هر یک از آن پادشاهان او را تا رسیدن به مأمثن یاری کرده بودند و در اکرامش مبالغه نمودند. چون به فاس رسید دید که هدایای سلطان کامل شده و یوسف بن علی از سوی سلطان خویش، ابوعامر - از فرزندان سلطان ابوالعباس - آنها را می آورد. عید اضحی را در فاس ماندند و رهسپار مصر شدند. سلطان، قطلوبغا و همراهانش را نیک بنواخت و زیانسان به سپاس بگشود و دلشان لبریز از ثنا و ستایش ساخت. آن‌گاه رسولان به تلمسان رفتند. در آن ایام ابوزیان بن سلطان ابوحمو از آل یغمراسن بن زیان در آنجا فرمان می راند. او نیز هدایای دیگر و اسبانی با زین و ستام همراه آنان ساخت. ابوزیان شعر می گفت و قصیده ای در مدح الملك الظاهر ساخت و با هدایای خود بفرستاد. مطلع آن قصیده این است:

لمن الرکائب سیرهن ذمیل والصبر - الابد هنّ - جمیل

اینان بعد از آن به تونس رفتند. ابوفارس عبدالعزیز بن سلطان ابی العباس از ملوک موحدین نیز سومین هدایا را تقدیم داشت. این هدایا اسبان اصیل و راهوار بودند. یکی از بزرگان موحدین ابو عبدالله بن تافراکین این هدایا را همراهی می کرد. هر سه هدایا در پایان سال به درگاه الملك الظاهر برقوق رسید و در برابر سلطان عرضه گردید. خواص و غلامان هرچه جامه ها و شمشیرها و فرش ها و زین و ستام اسبان بود یغما کردند. بعضی بر بعضی از آن اسبان سوار شدند و باقی را به اصطبل سلطان بردند.

هدیه سلطان مغرب شامل سی و پنج اسب راهوار اصیل با زین و ستام زرین بود. و

شمشیرهایی مرصع و سی و پنج بار پارچه‌های حریر و پشم و چرم همه از بهترین انواع آن.

هدیه صاحب تلمسان سی اسب اصیل راهوار بود با زین و ستام و زرین و چند بار قماش.

هدیه صاحب تونس شامل سی اسب راهوار اصیل بود که غیر از زین غاشیه‌ای گرانها بر آنها افکنده بودند. همه در نهایت ظرافت و زیبایی.

سلطان در آن روز که هدایا را می‌آوردند در ایوان خود شکوهمند نشست و رسولان حاضر شدند و آنچنان‌که شاید پیام پادشاهان خود بدادند. سلطان در حق ایشان نیکی کرد و در آنها به دیده قبول نگریست. آن‌گاه رسولان به منازلی که بر ایشان معین شده بود بازگشتند و سلطان بر ایشان راتبه‌هایی کرامند معین فرمود. چون وقت حرکت حجاج فرارسید، اجازه سفر حج خواستند و خواستند که با محمل سلطان حرکت کنند. سلطان اجازت فرمود و زاد و راحله ایشان نیکو مهیا ساخت. چون حج به جای آوردند، بازگشتند و به درگاه سلطان رفتند و پس از تمتع از نعم او رهسپار موطن خویش شدند. در حالی که خورجین‌هایشان از هدایای سلطانی پر بود. برای من نیز مفاخرت و ذکر جمیل حاصل شد زیرا توانسته بودم میان این پادشاهان روابط دوستانه برقرار نمایم. پس سپاس خدای به جای آوردم.

بار دوم بر مسند قضای مصر

از سال ۷۸۷ که نخستین بار از قضای مصر عزل شدم، همچنان سرگرم اشتغال به علم و تألیف و تدریس بودم. سلطان نیز چون نیاز می‌افتاد یعنی قاضی می‌مرد یا عزل می‌شد، هر کس را شایسته می‌دید به کار قضا می‌گماشت. اگر امرای دولت و بزرگان حاشیه با من مخالفت نمی‌ورزیدند، مرا از هر کس دیگر لایقتر می‌دانست و این حال نبود تا مخالفان روی در انقراض نهادند. در این ایام قاضی مالکیان ناصرالدین التنسی بمرد. و من به قیوم رفته بودم تا محصول مزارع خود را گرد آورم. سلطان مرا فراخواند و در اواسط ماه رمضان سال ۸۰۱ عهده‌دار منصب قضا نمود. من همان شیوه دیرین خود را که رعایت وظیفه شرعی بود مجری داشتم و سلطان وقتی خبر سیره قضایی مرا می‌شنید خشنود می‌شد. خدایش بیامرزد. در اواسط ماه شوال سلطان را مرگ در رسید. خلیفه و قضات و

امرا را فراخواند و پسر بزرگ خود فرج را به جانشینی خود برگزید و مقرر کرد که برادرانش یکی بعد از دیگری، پس از او به امارت نشینند. و آن گروه را که احضار کرده بود بر وصیت خود شاهد گرفت. کفالت فرزند خود را به اتابک ایتمش سپرد و دعوت حق را لیبک گفت. امور کشور به گونه‌ای که او مقرر کرده بود پس از مرگش جریان داشت. نایب شام در این عصر خاصگی سلطان، تنم بود. چون از اموری که اتفاق افتاده بود خبر شد به خشم آمد که چرا او نباید کفیل فرزند الملک الظاهر برقوق باشد تا زمام دولت را در دست خود گیرد. برخی از فتنه انگیزان نیز او را تحریک و تحریض می‌کردند تا اتابک ایتمش به وقوع پیوست. از این قرار که اتابک را دوات داری بود مغرور که همواره هوای ریاست در سر می‌پرورانید و بر دیگر اکابر دولت برتری می‌فروخت می‌گفت که رئیس او کفالت سلطان را برعهده دارد. آنان نیز از برتری جویی‌های این دوات‌دار به جان آمده بودند سلطان را واداشتند که خود را از ربه‌فرمان ایتمش خارج کند و قضات را به مجلس خود دعوت کند و ادعا کند که از کفیل مستغنی است و آنان نیز بدین ادعا رای دهند و تصدیق کنند که او می‌تواند در امور تصرف نماید.

در این مجلس همه امرای پدرش به نفع او شهادت دادند. اهل مراتب و وظایف هم به آنان پیوستند و آن سان شهادت دادند که قضات قبول کردند و رای دادند. اتابک نیز چون از جریان حکم آگاه شد، سخنی در دفع و نفی شهادت ایشان نگفت و حکم به رفع محجوریت از سلطان در تصرفات و سیاست ملک خود نافذ گردید. جمع پراکنده شد و اتابک از اصطبل به سرای خود رفت. بسیاری از امرا به خود آمدند و در رای که داده بودند نظر کردند صوابش ندانستند. از این رو اتابک را به نقض آن واداشتند و گفتند باید وصیت سلطان ماضی را در کفالت فرزندش به اجرا درآورد. اتابک سوار شد، ایشان نیز سوار شدند تا به جدال پردازند. این واقعه در اواخر ماه میلاد پیامبر (ص) بود. یاران سلطان فرج آن شب تا روز و آن روز را تا شب پیکار کردند. عاقبت اتابک و امرای همدست او شکست خوردند و به شام گریختند و از تنم نایب شام یاری خواستند. تنم پیش از این دلی پرکینه داشت. آنان را بگرمی پذیرا شد و به دادخواهی ایشان پاسخ داد و همه عازم مصر شدند. چون جماعت اتابک پراکنده شد، سلطان تا بکلی جماعتشان را تارومار کند آهنگ جنگ نمود و در ماه جمادی لشکر بیرون آورد و برفت تا به غزه رسید. در آنجا خبر یافت که تنم نایب شام، با اتابک و امرا لشکر از شام بیرون آورده برای

رویارویی با سلطان می آیند. آنان لشکری گرد آورده و تعبیه داده بودند و بیامدند تا نزدیک رمله. سلطان به وسیله قاضی القضاة شافعی صدرالدین المناوی و ناصرالدین الزمّاح، یکی از معلمان تعلیم نیزه گذاری، پیام فرستاد تا آنان را به اجتماع کلمه و ترک فتنه فراخوانند. رسولان برفتند و خبر ببردند ولی آنان همچنان پای فشردند و سر فرود نیاوردند. رسولان بیامدند و آنچه رفته بود بازگفتند. روز دیگر سلطان سوار شد لشکر خود تعبیه داد و برای یکسره کردن کار خصم پای به راه نهاد. در میان راه به آنان رسید. سلطان حمله کرد، آنان نیز حمله کردند و پس از پیکاری اندک روی به هزیمت نهادند و بسیاری از اعیانشان و امرایشان کشته شدند. هنوز شب تاریک نشده بود که سرکردگان قوم را اسیر کرده بیاوردند و پیشاپیش همه امیر نایب شام و همه اکابر شام بود. اتابک ایتمش از معرکه جان به در برد و به قلعه دمشق تحصن جست. نایب قلعه او را بگرفت و دریند کرد. سلطان به دمشق رفت و همچنان با لشکر خود به شهر داخل شد و روزی چند در آنجا درنگ کرد و امرای زندانی را بکشت و بزرگ ایشان اتابک را سربرید و از آن میان تنم را خفه کرد و به مصر بازگردید.

چون سلطان به مصر آمد، از او اجازت خواستم که به زیارت بیت المقدس بروم. سلطان اجازت فرمود. من به قدس رفتم و به مسجد درآمدم و به زیارت و نماز تبرک جست. ولی به قمامه نرفتم زیرا در آنجا قرآن تکذیب شده است. امم مسیحی می گویند این بنا را در مکان صلیبی که به زعم ایشان حضرت عیسی را بر آن بردار کرده اند ساخته اند.

این قول مورد انکار من بود از این رو از دخول به آن مکان نیز اکراه داشتم. از سنن و نوافل زیارت هرچه لازم بود به جای آوردم و به مدفن خلیل (ع) رفتم و در راه بر بیت لحم گذر کردم. بنای عظیمی بر محل تولد مسیح برآورده اند. این بنا را قیصرها ساخته اند. دو ردیف ستون های سنگی دارد که بر سر ستون ها صورت ملوک قیصره و تواریخ دولت هاشان نقش شده. آنان که بخواهند در این باره تحقیق کنند از ترجمه آنها آگاهی های بسیار خواهند یافت. این بنا از عظمت دولت قیصره حکایت دارد. سپس از مدفن خلیل (ع) رهسپار غزه شدم و چون از غزه سفر کردم سلطان را در خارج مصر دیدم و در رکاب او، در اواخر ماه رمضان سال ۸۰۲ به مصر درآمدم. در مصر فقیهی مالکی بود معروف به نورالدین بن الخلال. بیشتر اوقات به نیابت از قضاة، قضای

مالکیان را به عهده می‌گرفت. بعضی از یارانش تحریضش کردند که خود قاضی القضاة شود. او نیز هرچه داشت به برخی از خواص سلطان داد و به پایمردی و کوشش آنها در اواسط محرم سال ۸۰۳ به منصب قضاة جای گرفت. من نیز بار دیگر به کار تدریس علم و تالیف پرداختم تا سفر برای دفع امیر تیمور که به شام لشکر آورده بود پیش آمد.

سفر سلطان به شام برای دفع تتر از بلاد خود

تترها از شعوب ترک‌اند. نسب شناسان و مورخان اتفاق دارند بر این که اکثر امم در این دو تیره‌اند: عرب و ترک. و در عالم امتی که از اینان بیشتر باشند دیده نشده است. عرب‌ها در جنوب زمین‌اند و ترک‌ها در نواحی شمالی آن. همواره اینان بنویت زمام فرمانروایی عالم به دست داشته‌اند. گاه عرب‌ها عجمان را تا آخر مرزهای شمالی در سیطره خویش می‌آوردند و گاه عجمان و ترک‌ها عرب‌ها را تا آخر مرزهای جنوبی. و این سنت خداوند است در بندگانش.

اکنون بیان می‌کنیم که چگونه همای دولت و فرمانروایی بر سر قوم تتر نشست و چگونه دول اسلامی را تا این عهد در قبضه اقتدار خویش درآوردند. پس می‌گوییم که خداوند سبحان این جهان بیافریند و به وجود آدمیان ابادان گردانید. این مکان که جای آدمیان است در وسط زمین است. بخشی که سر از آب بیرون کرده است. همانجا که اهل جغرافیان آن را ربع مسکون گویند. این معموره را به هفت جز تقسیم کرده‌اند و هر جزئی را اقلیم نامیده‌اند. مبدأ اقلیم از خط استواست میان مشرق و مغرب. خط استوا جایی است که خورشید در سمت الرأس ساکنان آن جای دارد.

مجموعه اقلیم هفت است و خط استوا در جنوب معموره است و هفت اقلیم در شمال آن خط هستند. در جنوب خط استوا تا پایان ربع مسکون عمارتی نیست زیرا هوای آنجا بسیار گرم است و آن گرما مانع تکوین است. همچنین بعد از هفت اقلیم در سمت شمالی هم عمارتی نیست. به سبب شدت سرما و شدت سرما نیز مانع تکوین است. آب دریای محیط بر زمین، از سوی مشرق سیزده درجه بالای خط استوا داخل می‌شود در مدخل پهناوری و در مسیر خط استوا به سوی مغرب می‌رود و بر چین و هند و سند و یمن می‌گذرد و به وسط زمین به باب‌المنذب منتهی می‌گردد. این دریا را دریای هندی و چینی (اقیانوس هند) گویند. آن‌گاه در جانب غربیش در خلیجی نزد باب‌المنذب

منحرف می‌گردد به جانب شمال غربی پیش می‌رود و بر یمن و تهامه و حجاز و مدین و ایله و فاران می‌گذرد و به شهر قلزم منتهی می‌گردد، این دریا را دریای سویس (بحراحمر) نامند. در مشرق آن (۴) بلاد صعید است تا عیذاب و بلاد بجاة است. از دریای هندی از وسط آن خلیج دیگری موسوم به خلیج اخضر (دریای عمان) بیرون می‌آید و به طرف شمال به سوی ابله پیش می‌رود، آن را دریای فارس گویند.

در سمت شرقی آن بلاد فارس و کرمان و سند است. همچنین آب از جانب غربی در خلیجی تنگ در اقلیم چهارم داخل می‌گردد آن را دریای زقاق (تنگه جبل طارق) نامند. پهنای آن هجده میل است و به طرف مشرق به بلاد بربر از مغرب اقصی و اوسط و سرزمین و اسکندریه و ارض تیه و فلسطین و شام می‌گذرد و در سمت غربی آن همه بلاد فرنگان است. دو خلیج از آن در شمال آن پدید می‌آید. آن‌که در جانب مشرق است خلیج قسطنطنیه است و آن‌که در مغرب است خلیج بناذقه (ونیز) است. این دریا را دریای رومی یا دریای شامی (دریای مدیترانه) نامند.

این هفت اقلیم معموره به دو نصف شرقی و غربی تقسیم می‌شود. نصف غربی آن در وسطش دریای رومی است و نصف غربی آن در جانب جنوبیش دریای هندی است. عمارت در نصف غربی کمتر از نصف شرقی است زیرا دریای رومی در وسط آن است و همچنان‌که پیش رفته گسترش یافته بخشی بزرگی از زمینش را فراگرفته است. در جانب جنوبی آن به سبب گرمای هوا عمارت اندک است و اگر عمرانی هست تنها در جانب شمالی آن است. نیمه شرقی عمرانش بیشتر است زیرا در وسط آن دریایی نیست که مزاحم گردد. بلکه جانب جنوبیش سراسر دریای هندی است. این دریا بسیار پهناور است و هوای مجاور دریا لطیف است و مزاج آن برای تکوین معتدل و اقلیم آن همه شایان آبادانی است و از این‌رو آباد است. این بخش از عالم از زمان حضرت آدم (صلوات‌الله علیه) آبادان بوده است. زاد و ولد فرزندان آدم در نیمه شرقی عالم بوده ولی اممی که در فاصله زمانی آدم تا نوح بوده‌اند همه از میان رفته‌اند و ما را از اخبار ایشان آگاهی نیست. زیرا کتب الهی جز از نوح و پسرانش ما را خبر نداده‌اند و ما را از ما قبل نوح خبری نیست. قدیمترین کتب آسمانی که در دست ماست تورات است و در تورات از این نژادها نشانی نیست. و جز از طریق وحی به اخبار باستان نتوان آگاه شد.

نسب شناسان اتفاق دارند که نسل بشر منحصر در پسران نوح است. آن هم سه پسر

او: سام و حام و یافث. از سام است: عرب‌ها و عبرانیان و سباییان و از حام است. قبطیان و کنعانیان و بربرها و سیاهان. و از یافث است: ترک و روم و خزر و فرس و دیلم و گیل. من نمی‌دانم چگونه نسب شناسان انساب نوع بشر را در این سه منحصر کرده‌اند آیا به دلیل نقل که چنان‌که پیش از این آوردیم بعید می‌نماید. شاید هم این رأی از تقسیم بندی جماعات معموره زمین ناشی شده باشد. یعنی مردم هر بخشی را صاحب نسبی واحد شمرده‌اند مثلاً جنوب را از آن بنی سام قرار دادند و مغرب را از آن بنی حام و شمال را از آن بنی یافث. ولی آنچه میان نسب شناسان مشهور است و آن را نقل می‌کنند همان است که گفتیم. ما نیز بر آن اعتماد می‌کنیم و می‌گوییم: نخستین کسی که از نسل نوح بر زمین پادشاهی کرد نمرود بن کنعان بن کوش بن حام است که ذکر آن در تورات آمده است. بعد از او عابرین شالح که عبرانیان و سریانیان یعنی نبطیان بدو منسوب‌اند. آنان را دولتی عظیم بود. ایشان ملوک بابل بودند، فرزندان نبیط بن اشور بن سام و بعضی گویند نبیط بن ماش بن ارم. اینان ملوک روی زمین بعد از طوفان هستند. و این قول مسعودی است. ایرانیان در تسخیر بابل بر آنان غلبه یافتند در حالی که صاحب سرزمینی نبودند. در آن ایام در عالم دو دولت عظیم بود:

یکی از آن ملوک بابل و یکی از آن قبطیان مصر. یکی در مغرب بود و یکی در مشرق. اینان به جادوگری اشتغال داشتند و در بسیاری از کارهای خود از آن مدد می‌گرفتند. برای مصر^۱ و فلاح ابن وحشیه بدان شهادت می‌دهند.

چون ایرانیان بر بابل مستولی شدند پادشاهی مشرق و یثه آنان شد. موسی، شریعت نخستین را آورد و جادوگری و راه‌های آن حرام شد و خداوند قبطیان را با غرق کردن و فرعون مغلوب او نمود. سپس بنی اسرائیل شام را گرفتند و بیت المقدس را پی افکندند و رومیان در ناحیه شمال و مغرب آشکار گردیدند و بر دولت نخستین ایرانیان غلبه یافتند و اسکندر ذوالقرنین هرچه در دست ایشان بود بستد. سپس پادشاهی ایرانیان در مشرق به ساسانیان رسید و دولت یونانیان در شام و مغرب به دست قیصرها افتاد. و ما همه اینها را پیش از این آورده‌ایم.

دو دولت بزرگ در جهان به وجود آمد و سراسر جهان در آن دو دولت انتظام یافت. ترکان با پادشاهان ایران در خراسان و ماوراءالنهر به نزاع برخاستند و در میان آن دو دولت

۱. العبر، ج ۱، ص ۷۶.

جنگ‌های مشهوری رخ داد. دولت ترکان در خاندان افراسیاب استقرار یافت. سپس خاتم الانبیا محمد (صلوات‌الله علیه) ظهور نمود و همه عرب را بر کلمه اسلام مجتمع ساخت و عرب‌ها مجتمع شدند. که لوانفقَّت ما فی الارض ما الفت بین قلوبهم ولكن الله آلف بینهم^۱ رسول خدا از جهان رخت بریست، در حالی که به جهاد مأمور شده بود و خداوند وعده داده بود که زمین از آن امت او خواهد بود. پس از دو سال از وفات او عرب‌ها لشکر بر سر کسری و قیصر کشیدند و ملک از آنان بستند و از ایرانیان برگزشتند و بر ترکان تاختند و رومیان را پشت سر نهادند و به سوی بربر و مغرب سپاه بردند و همه عالم در دعوت اسلام انتظام یافت. آنگاه پس از آن حضرت میان مسلمانان اختلاف افتاد که کارهای خود به چه کسی رجوع کنند. قومی از عرب طریق تشیع گزیدند. اینان می‌گفتند که پیامبر پسر عم خود علی (ع) را جانشین خود ساخته و گروهی این رای نپذیرفتند و گفتند که باید جانشین پیامبر را تعیین کرد و دولت بنی‌امیه بر این اساس به وجود آمد و دولت اسلامی در عهد ایشان نیرومند شد. در تشیع نیز شعبی پدید آمد و در این‌که از فرزندان علی بن ابیطالب امامت حق چه کسی است. مذاهبی پدیدار شد. تا آنگاه که یکی از مذاهب شیعه به محمد بن علی بن عبدالله بن عباس گرایش یافت. پیروان او در خراسان آشکار شدند و سراسر آن نواحی را تصرف کردند سپس عراق را گرفتند و بر بنی‌امیه غلبه یافتند و ملک از ایشان بستند و دولتشان نیرومند شد و خلفایشان متعدد گردید. روزگاری گذشت. دولت بنی‌عباس گرفتار راحت طلبی و نوشخواری شد. و روی در نشیب سستی نهاد. و از میان بنی‌علی و غیر ایشان منازعان سر برداشتند. دولتی به وسیله فرزندان امام جعفر صادق در مغرب ظاهر شد. اینان عبیدیان بودند. فرزندان عبیدالله المهدی بن محمد. کتامة و قبایل بربر به یاریش برخاستند و عبیدیان بر مغرب و مصر مستولی گردیدند. همچنین دولت علویان در طبرستان تأسیس شد و دیلم‌ها و برادرانشان گیل‌ها به آنان گرویدند و دولت بنی‌امیه در اندلس ادامه یافت. زیرا چون بنی‌عباس بنی‌امیه را در مشرق مغلوب کردند، دست به کشتار ایشان زدند، عبدالرحمان بن معاویه بن هشام بن عبدالملک، جان از مهلکه به در برد و به مغرب رفت. سپس از راه دریا به اندلس شد. در آنجا عرب‌ها و موالی بنی‌امیه بر او گرد آمدند و دولت دیگری تأسیس کرد. در قرن چهارم مسلمانان میان این چهار دولت

منقسم شده بودند. دولت علویان طبرستان منقرض شد و به دیلمیان رسید. اینان خراسان و فارس و عراق را میان خود تقسیم کردند و بر بغداد غلبه یافتند. خاندان بویه خلیفه را بازیچه دست خود گردانیدند. آل سامان از پیروان آل طاهر امارت بلاد ماوراءالنهر را بر عهده داشتند. چون خلافت روی به ضعف نهاد در آن نواحی دعوی استقلال کردند و دولتی عظیم تشکیل دادند. یکی از موالی ایشان محمود بن سبکتکین بر آنان خروج کرد و خراسان و ماوراءالنهر را تا چاچ بگرفت. سپس غزنه و بلاد آن سوی آن را از سمت جنوب تا هند در تصرف آورد و به بلاد هند لشکر کشید و بسی شهرهای آن را فتح کرد و از گنجینه‌های آن ذخایری بیرون آورد که کس همانند آن ندیده بود. مسلمانان در قرن چهارم چنین وضعی داشتند. ترک‌ها از آن زمان که مغلوب عرب‌ها شدند و بر دست ایشان مسلمان شدند بار دیگر از سوی خلفا به فرمانروایی بلاد خود چون ماوراءالنهر و بلاساغون تا فرغانه برگزیده شدند. در آنجا دولتی تشکیل دادند. در بیابان‌های ترکستان در آن نواحی که باران می‌بارید و گیاهی می‌روید قبایل غز از شعوب ترک ظهور و بروزی داشتند. غز در اصل خوز بوده است. عرب‌ها خارا را به غین نقطه دار بدل کردند و واو آن را در زا دوم ادغام کردند. زامشدد شد و غز گفتند. ریاست این غز در میان فرزندان سلجوق بن میکائیل بود. اینان گاه در خدمت ملوک ترک در ترکستان بودند و گاه در خدمت ملوک آل سامان در بخارا. و چون میانشان خلاف می‌افتاد به هر یک از آن دو که می‌خواستند می‌گراییدند. چون محمود بن سبکتکین بر آل سامان غلبه یافت و از خراسان در حرکت آمد و به بخارا شد و بر تخت فرمانروایی سامانیان نشست، سران خاندان سلجوق را بگرفت و در خراسان حبس نمود. پس از مرگ او پسرش مسعود جای پدر بگرفت. آل سلجوق بر او عصیان کردند و غزها به خراسان آمدند و آنجا را بگرفتند. طبرستان را نیز از دست دیلم بستند، سپس اصفهان و فارس را از آل بویه گرفتند، پادشاهشان در این زمان طغرلیک بن میکائیل از فرزندان سلجوق بود. طغرل به بغداد رفت و بغداد را از دست پسران معزالدوله بن بویه که بر خلیفه تحکم می‌کرد، به در آورد. خلیفه بغداد المطیع بود که در اثر نفوذ آل بویه از تصرف در امور ممنوع بود. طغرلیک سپس به عراق عرب رفت و بر ملوک آنجا غلبه یافت و آنان را از میان برداشت. سپس بلاد بحرین و عمان را تصرف کرد آن‌گاه بر شام و بلاد روم تاختن آورد و سراسر ممالک اسلام را در قبضه اقتدار خویش گرفت. عرب‌ها عقب‌نشینی کرده و به حجاز بازگشتند،

در حالی که نصیبی از ملک نداشتند و گویی هرگز نصیبی نداشته‌اند. این حوادث در سال ۴۴۰ اتفاق افتاد. از آن سو فرنگان بر بقایای بنی‌امیه در اندلس خروج کردند و ملک از ایشان بستند و بر شهرهای اندلس مستولی شدند. ممالیک ترک عرصه را بر عبیدیان در قاهره تنگ نمودند. محمودبن زنگی و دیگران که از ابناء و ممالیک ایشان بودند شام را از تصرف ایشان به در آوردند. ملوک مغرب آن سوی اسکندریه را جدا کردند، صنهاجه در افریقیه و ملتیمین یا مرابطین بعد از ایشان در مغرب اقصی و اوسط و سپس مصامده موحدین روی کار آمدند. غزها و سلجوقیان و فرزندان و موالی ایشان تا پایان قرن ششم زمام ممالک مشرق در دست داشتند. سپس باد دولت غز فرونشست و در دولتشان اختلال پدید آمد. تا در میان آنها چنگیزخان امیر مغول از شعوب تترها پدید آمد. چنگیز خود کاهن بود و جدش بودونچر^۱ نیز مقام کهنات داشت. می‌پنداشتند که بودونچر بدون پدر به دنیا آمد و بر غزها در بیابان غلبه یافت و ملک تتر فراجنگ آورد و به تسخیر ملک خوارزم رفت. پادشاه خوارزم در این ایام علاءالدین خوارزمشاه بود. اسلاف او از موالی طغرلبک بودند. چنگیز بر او غلبه یافت، سلطان خوارزمشاه بگریخت و چنگیز تا دریای طبرستان از پی او رفت. خوارزمشاه به جزیره‌ای در آن دریا پناه برد و بیمار شد و بمرد و در آنجا به خاک سپردندش. چنگیز به مازندران از بلاد طبرستان بازگردید و در آنجا درنگ کرد. و سپاه مغول را به اطراف فرستاد تا بر همه متصرفات غزها استیلا یافت.

چنگیز پسر خود تولی را فرمانروایی خراسان داد و پسر دیگر خود دوشی‌خان (جوجی) را به سرای و بلاد ترک امارت داد و پسر سوم خود جغتای را به امارت ترک در ماوراءالنهر، یعنی کاشغر و ترکستان برگزید. چون پسرش تولی بمرد، دو پسر از او بر جای ماند یکی قبلائی و یکی هلاکو سپس قبلائی نیز بمرد و هلاکو باستقلال فرمانروای خراسان گردید. میان او و برکه پسر دوشی‌خان برسر خانیت فتنه و منازعه افتاد. این جنگ به دراز کشید. ولی عاقبت دست از جنگ برداشتند و هلاکو روی به اصفهان و فارس نهاد. سپس آهنگ خلفای بغداد و تصرف عراق عرب نمود و بر آن نواحی مستولی شد و بغداد را مغلوب خود ساخت و خلیفه عباسی المستعصم بالله آخرین بنی‌عباس را بکشت و در بغداد تاراج و کشتار بسیار شد. هلاکو در این هنگام بردین بت پرستی بود. پس به شام لشکر برد و شهرها بگرفت تا به قدس رسید. پادشاهان مصر در این ایام

موالی بنی‌ایوب بودند. اینان از برکه صاحب سرای یاری خواستند. برکه لشکر به خراسان آورد تا مانع پیشروی هلاکو به شام و مصر شود. چون خبر به هلاکو رسید خشمناک به عراق بازگردید، سپس به خراسان رفت برای دفع برکه. جنگ میان آن دو تا سال ۶۶۳ که هلاکو بمرد ادامه داشت. امرای مصر، از موالی بنی‌ایوب لشکر بیرون آوردند. بزرگ ایشان قطز بود که سمت پادشاهیشان داشت. قطز بر شهرهای شام که هلاکو از بنی‌ایوب گرفته بود مستولی گردید و شام را ضمیمه مملکت خود یعنی مصر نمود. پسر هلاکو اباقا خان را خداوند به اسلام راهبری کرد. او نیز چون پسر عمش برکه که از فرزندان دوشی خان و فرمانروای سرای بود، اسلام آورد. برکه که از فرزندان دوشی خان و فرمانروای سرای بود، اسلام آورد. برکه بر دست مریدی از اصحاب شمس‌الدین کبری اسلام آورده بود. برکه و اباقا هر دو بر اسلام توافق کردند. سپس بنی‌جغتای در ماوراءالنهر به اسلام گرویدند. ممالک اسلامی در دست فرزندان چنگیزخان مغلول قرار گرفت و تنها مغرب و اندلس و مصر و حجاز از قلمرو ایشان بیرون بود. چنان شد که گویی جانشینان سلجوقیان و غزها هستند و این امر تا به امروز همچنان بردوام است.

با مرگ ابوسعید آخرین پادشاه بنی‌هلاکو، در سال ۷۴۰ دولتشان پایان گرفت و میان عمال دولت و خویشاوندان از مغولان تقسیم گردید. عراق عرب و آذربایجان و تبریز را شیخ حسن دخترزاده هلاکو تصرف کرد. دولت او در میان فرزندان او تا به امروز ادامه دارد. خراسان و طبرستان را شاه ولی از متابعان بنی‌هلاکو و اصفهان و فارس به دست آل مظفر یزدی افتاد که از عمال ایشان بود.

بنی‌دوشی خان در مملکت سرای بودند و آخرین آنها توقتمش پسر بردی بیک بود. فرزندان جغتای را که ماوراءالنهر بودند این هوس در دل پدید آمد که بر اعمال فرزندان هلاکو و دوشی خان استیلا جویند زیرا اینان غرق ناز و نعمت نشده بودند و همچنان خوی بندویت خویش حفظ کرده بودند و دولتی نیرومند داشتند. پادشاهشان سیورغتمش بود که در این عهد مرد. پسرش را بر تخت نشانند و امرای بنی‌جغتای همه در خدمت او شدند. بزرگ ایشان تیمور بود معروف به تمرین ترغای. او این کودک را تحت کفالت خود گرفت و مادرش را به عقد خود درآورد و بر سراسر ممالک بنی‌دوشی خان چون ماوراءالنهر یعنی بلاد سمرقند و بخارا و خوارزم چنگ افگند. سپس به

طبرستان و خراسان رفت و آن دو را تصرف کرد. سپس راهی اصفهان شد و از آنجا به بغداد رفت و بغداد را از دست احمد بن اویس بستند. احمد به پادشاه مصر الملک الظاهر برقوق پناه برد. برقوق - که از آن یاد کردیم - او را پناه داد و وعده داد که در برابر دشمنش یاریش دهد. امیر تیمور رسولانی نزد برقوق فرستاد و میان آن دو مراتب دوستی و اتحاد برقرار گردید. چون سپاه تیمور به رجب رسید عامل رجب به استقبال آن سپاه رفت و چون به گفتگو پرداختند سخنان درشت گفتند. تیمور نیز بر سر ایشان تاخت و همه را بکشت. الملک الظاهر برقوق لشکر از مصر بیرون آورد. سپاهیان او عرب‌ها و ترکمانان بودند. او در ساحل فرات لشکرگاه برپای ساخت. همچنین از توقتمش که در سرای بود یاری طلبید. او نیز لشکر گرد آورد و تا دریند بیامد. تیمور در سال ۷۹۶ لشکر به شام آورد و به رها رسید. الملک الظاهر در لشکرگاه خود بر ساحل فرات بود. تیمور از روبرویی با او تن زد و به جنگ توقتمش رفت و همه اعمال او در تصرف آورد. قبایل مغول به تیمور گرویدند و در زیر پرچم او گرد آمدند. توقتمش به ناحیه شمال رفت، آن سوی بلاد بلغار، تا از قبایل اورس که از شعوب ترکان بودند یاری جوید. جماعات ترک همه زیر علم تیمور آمده بودند. آنگاه ملوک هند را اوضاع پریشان شد. یکی که بر دیگران خروج کرده بود از امیر تیمور یاری خواست. امیر تیمور با سپاهیان مغول به هند رفت و دهلی را بگرفت. فرمانروای دهلی به کنبایت رفت. کنبایت شهری بر ساحل دریای هند است. سپاه تیمور بلاد هند را کشتار و تاراج کرد. در این روزها الملک الظاهر برقوق بمرد. امیر تیمور به آن بلاد بازگردید و بر عراق گذشت و ارمینیه و ارزنگان را زیر پی سپرد تا به سیواس رسید. سیواس را ویران کرد و در آن نواحی قتل و تاراج بسیار کرد. در سال ۸۰۳ بازگردید و قلعه الروم را مورد حمله قرار داد.

قلعه الروم مقاومت کرد. تیمور از آنجا به حلب رفت. نایب شام و سپاهیان او از شهر دفاع کردند و شکست خورده پراکنده شدند. سپاهیان تیمور از هر سو به شهر درآمدند و دست به کشتار و تاراج و مصادره و تجاوز به نوامیس مردم زدند. آن سان که هرگز در جایی همانند آن کس ندیده بود. خبر به مصر رسید. سلطان فرج بن الملک الظاهر برقوق برای دفاع از شام لشکر بسیج کرد و با سپاه خود که همه از ترکان بودند به جنگ مغولان و پادشاهشان تیمور رفت. باشد که آنان را از پیشروی بازدارد.

دیدار من با امیر تیمور سلطان مغول و تتر

چون خبر به مصریان رسید که امیر تیمور بلاد روم را گرفته و سیواس را ویران کرده است و به شام بازگردیده است، سلطان، سپاه گرد آورد و دیوان عطا بگشود و سپاهیان را ندای حرکت به شام در داد. من در آن روزها از شغل معرول بودم. دوات دار او باش بک مرا فراخواند و گفت باید با سلطان به سفر روم. من از رفتن امتناع کردم. پس به زبان مرا خوشدل ساخت و مالی گزاف بخشید. ناچار رضا دادم و در نیمه ماه میلاد پیامبر در سال ۸۰۳ راهی سفر شدم. به غزه رسیدیم روزی چند بیاسودیم منتظر رسیدن اخبار بودیم. سپس به شام رسیدیم و برای رویارویی با تتر پیش تاختیم تا در شَقْعَب فرود آمدیم. شب به راه افتادیم و بامدادان وارد دمشق شدیم. امیر تیمور با لشکرش از بعلبک حرکت کرده بود و به قصد دمشق می آمد. سلطان خیمه‌ها و پرده سراهای خود را در میدان قبه یلبغا برپا نمود. امیر تیمور که از هجوم به شهر مأیوس شده بود در جایی که قبه یلبغا را می دید درنگ کرد و مراقب حرکات ما بود، ما نیز لشکر او را زیر نظر داشتیم. این وضع بیش از یک ماه به دراز کشید. دو سپاه در این مدت سه یا چهار بار به یکدیگر حملاتی کردند و جنگ همچنان به تناوب بود. در این احوال به سلطان مصر و امرای بزرگ خبر دادند که برخی از امرای فتنه انگیز می خواهند به مصر بگریزند و در آنجا عصیان کنند. سلطان و امیران از بیم آنکه مبادا مردم در غیاب ایشان شورش کنند و زمام دولت از دست ایشان به در رود مصمم شدند که به مصر بازگردند، این راز نگهداشتند و شب جمعه‌ای از ماه جمادی‌الآخر بر کوه صالحیه بالا رفتند و سپس به میان دره‌های کوه فرو آمدند و خود را به عزه رسانیدند. سپاهیان نیز که می پنداشتند سلطان از راه اصلی به مصر رفته شبانه دسته دسته به شَقْعَب رفتند و از آنجا راهی مصر شدند. روز دیگر مردم دمشق که از همه جا بیخبر بودند، متحیر شدند.

قضات و فقها در مدرسه عادلیه نزد من آمدند و رأیشان بر آن قرار گرفت که از امیر تیمور امان خواهند. تا مگر به خانه‌ها و نوامیس مردم تجاوز روا ندارد. در این باب با نایب قلعه مشورت کردند، این رای را نپسندید و با آن موافقت ننمود. قاضی برهان‌الدین بن مُفْلِح همراه با شیخ فقرای زاویه بیرون آمدند. امیر تیمور گفت اگر وجوه شهر و قضات بیرون آیند امان نامه خواهد داد. آنان از باروی شهر خود را به زمین رسانیدند و به دیدار امیر تیمور رفتند. امیر آنان را به خوشی پذیرفت و نامه امان داد و با

دلی پر امید باز شاگردانید. اتفاق کردند که روز دیگر دروازه شهر بگشایند و مردم به معامله مشغول شوند و امیر تیمور به شهر داخل شود و در سرای امارت فرود آید و زمام کار به دست گیرد.

قاضی برهان‌الدین گفت که او سراغ مرا گرفته و پرسید است که آیا با سلطان مصر بازگشته یا در شهر مانده است. قاضی گفته بود که در همان مدرسه‌ای است که من هم هستم. آن شب را در تدارک رفتن به دیدار او سپری ساختیم. در میان برخی از مردم در مسجد جامع مشاجره دست داد. بعضی مایل نبودند که چنین مسیری در پیش گیریم. این خبر در دل شب به من رسید، از عواقب آن برجان خویش بترسیدم. سحرگاه بر دروازه شهر نزد قضات رفتم و خواستم بگذارند از دروازه بیرون روم یا مرا از دیوار بارو به زمین فرستند. زیرا از توهنات آن خیر سخت به وحشت افتاده بودم. آنان نخست ابا کردند، سپس پذیرفتند و مرا از بارو فرو فرستادند. چندتن از خواص تیمور را و نایبش را که برای شهر معین کرده بود و شاه ملک نام داشت و از فرزندان جغتای بود بر در دروازه دیدم. به آنان سلام و تحیت گفتم. آنان نیز مرا سلام و تحیت گفتند. گفتم فدای شما شوم، گفتند، فدای تو. شاه ملک اسبی به من داد و با چند تن از خواص تیمور مرا به نزد او فرستاد. چون بر در ایستادم اجازه داد در خیمه‌ای که مجاور خیمه‌ای بود که خود در آن می‌نشست، بنشینم. آن‌گاه مرا بیشتر به او معرفی کردند و گفتند قاضی مالکی مغربی است. تیمور مرا فراخواند. به همان خیمه خاص او وارد شدم. او خود به چند متکا تکیه داده بود. طبق‌های طعام در مقابلش می‌گذشتند و او به گروه‌های مغول که حلقه حلقه در برابر خیمه‌اش نشسته بودند اشارت می‌کرد. چون داخل شدم سلام کردم و به اشاره تعظیم نمودم. سر برداشت و دستش را به طرف من دراز کرد. دستش را بوسیدم. اشاره کرد که بنشینم. به جایی که رسیده بودم نشستم. از خواص خود عبدالجبار بن النعمان از فقهای حنفی خوارزم را بخواند و میان من و خود نشاند که سخنان ما را ترجمه کند. و از من پرسید: از کجای مغرب آمده‌ای و چرا آمده‌ای؟ گفتم: از بلاد خود برای ادای حج آمده بودم از راه دریا. در روز عید فطر سال ۷۸۴ به بندر اسکندریه رسیدم ده روز بود که الظاهر برقوق بر تخت نشسته بود و نشانه‌های شادی بخش آن از باروهایشان پیدا بود. از من پرسید: با تو چه کرد؟ گفتم: نیکی بسیار و مقدم من گرامی داشت و مهمان نمود و برای حج راه توشه داد. چون از حج بازگشتم راتبه من افزون ساخت و من در ظل نعمت

او می‌زیستم. خدایش بیامرزد. پرسید چگونه عهده‌دار کار قضا شدی؟ گفتم: قاضی مالکی یک ماه پیش از مرگ الظاهر مرده بود. یقین داشت که من می‌توانم در آن مقام محمود به انجام وظیفه پردازم و حق و عدالت را اجرا کنم و از جاه و مقام اعراض جویم. مرا به جای او گماشت و خود یک ماه دیگر بمرد. اما دولتمردان از من خشنود نمی‌شدند. از این‌رو دیگری را به جای من معین کردند و مرا معزول نمودند. پرسید: پسر کجاست؟ گفتم در مغرب جوانی دبیر پادشاه بزرگ است. پرسید: جوانی در وصف مغرب چیست؟ گفتم: به زبان مردم مغرب یعنی: دورتر. زیرا مغرب شامل سراسر ساحل جنوبی دریای شام می‌شود آن بخش که به اینجا نزدیکتر است برقه و افریقیه است. پس از آن مغرب اوسط است شامل تلمسان و بلاد زناته. آن‌گاه مغرب اقصی شامل فاس و مراکش جوانی یعنی اقصی. پرسید: پس طنجه در کجای این مغرب است؟ گفتم: در گوشه‌ای میان دریای محیط و خلیجی موسوم به خلیج زقاق و آن خلیج از دریای شام است. پرسید: سبته کجاست؟ گفتم: در مسافتی از طنجه بر ساحل دریای زقاق. از آنجا به اندلس می‌روند. به سبب نزدیکی راه. از آنجا تا اندلس حدود بیست میل است. پرسید: فاس کجاست؟ گفتم: فاس در کنار دریا نیست، در وسط تپه‌هاست. پایتخت ملوک مغرب بنی مرین است. پرسید: سجلماسه کجاست؟ گفتم در حد میان روستاها و ریگستان‌ها در سمت جنوب. گفت: این اندک مرا قانع نکرد می‌خواهم برای من در باب بلاد مغرب چیزی بنوسی، از دور و نزدیکش، از کوه‌ها و رودهایش از روستا و شهرهایش. آن سان که گویی به چشم خود می‌بینم. گفتم: به اقبال بلند تو به زودی به حاصل آید. و چون از مجلس بازگشتم به نوشتن پرداختم مختصر و چیزه‌ای در دروازه گُراسه نیم قطع. سپس خادمان را فرمان را که در سرایش طعام بیاورند. غذایی بود به نام رشته. در تهیه آن به حد امکان سعی کرده بودند. ظروف را نیز از سرایش آوردند. اشاره کرد به من نیز بدهند. من برخاستم و ظرف آن گرفتم و خوردم و نوشیدم و اظهار لذت کردم. این کار من به دیده‌اش خوش آمد. سپس نشستیم و همه خاموش بودیم. کم‌کم ترس بر من غلبه یافت. زیرا شنیده بودم که چه برسر قاضی القضاات شافعی صدرالدین المناوی آورده بودند. سپاهسانی که از پی لشکر سلطان رفته بودند، او را در شقحب اسیر کرده بازگردانیده بودند و اکنون در زندان بود و فدیة می‌خواستند تا آزادش کنند. این امیر سبب و حشت من شده بود. می‌کوشیدم سخنی بسازم و او را مورد خطاب قرار دهم و به

این بهانه به تعظیم احوال ملک و دولت او پردازم و برسر لطفش آورم. آن وقت‌ها که در مغرب بودم پیشگویان خبر ظهور او را فراوان می‌دادند و منجمانی که در قرانات علویین تفحص می‌کردند منتظر قران عاشر در مثلثه‌های هوایی بودند. این قران در سال ۷۶۶ اتفاق می‌افتاد. روزی در سال ۷۶۱ در جامع القرویین خطیب ابو علی بن بادیس خطیب شهر قسنطینه را دیدم، در علم نجوم مهارت داشت. او را از این قران که انتظارش می‌کشند، پرسیدم که آثارش چیست؟ گفت: دلالت دارد بر ظهور فاتحی عظیم از جانب شمال شرقی از امتی چادر نشین و اهل بادیه که بر ممالک غلبه می‌یابد و دولت‌ها را منقرض می‌سازد و بر اکثر معموره زمین مستولی می‌شود. پرسیدم که این اتفاقات چه وقت می‌افتد؟ گفت: در سال ۷۸۴ اخبارش منتشر می‌گردد. طیب یهودی، ابن زرزر که طیب پادشاه فرنگان پسر الفونسو و منجم او بود نیز چنین چیزی برای من نوشته بود. شیخ من در علوم معقول محمد بن ابراهیم الأبلی رحمه الله نیز هر گاه در این باب سؤال می‌کردم می‌گفت: نزدیک است حتماً تو آن قدر زنده خواهی ماند که آن فاتح را ببینی.

اما متصوفه، مغرب، از آنان نیز می‌شنیدم که منتظر چنین حادثه‌ای هستند. آنان می‌گفتند که او همان فاطمی است که در احداث نبوی بران اشارت رفته است. این احادیث را هم شیعه روایت کرده و هم غیر آن. و یحیی بن عبدالله نواده شیخ ابویعقوب بادوسی بزرگ اولیای مغرب، مرا گفت، که شیخ روزی که نافله نماز ظهر ادا کرده بود ایشان را گفت که آن فاطمی امروز متولد شده است. آن سال ۷۴۰ بود. از این اخبار در دل من نیز چنین انتظاری پدید آمده بود.

باری به سبب وحشتی که بر من غلبه کرده بود با خود گفتم که سخنی بگویم شاید خوشدل شود و با من مأنوس گردد. سخن آغاز کردم و گفتم. خداوند یاریت کند تا امروز سی یا چهل سال است که در آروزی دیدار تو هستم. ترجمان ما عبدالجبار گفت: می‌گویند به چه سبب. گفتم: دو چیز یکی آن‌که تو سلطان عالم و ملک دنیا هستی و من نمی‌پندارم از آغاز خلقت آدم تا این عصر پادشاهی چون تو ظهور کرده باشد و من مردی گزافه‌گوی نیستم بلکه از اهل علمم و اینک روشن می‌کنم:

ملک بر اساس عصیبت است. هر چه آن نیرومندتر باشد قدر پادشاه بیشتر است. اهل علم چه قدما و چه متاخران متفق‌اند که بیشتر امت‌ها بشری دو فرقه‌اند: عرب و ترک. شما می‌دانید که در آن هنگام که عرب‌ها در یک دین به گرد پیامبر خود گرد آمدند به کجا

رسیدند. اما ترک همواره با ملوک فرس در جدال بودند تا آن‌گاه که افراسیاب پادشاهشان خراسان را از دستشان بستند و این شاهدهی است که عصیبتشان به حد نصاب رسیده بود. و در این عصیبت هیچ یک از ملوک روی زمین از کسری و قیصر و اسکندر و بختنصر به پایه آنها نمی‌رسید. اما کسری سرور فرس و پادشاهشان بود. فرس کجا، ترک کجا؟ اما قیصر و اسکندر پادشاهان روم بودند. روم کجا، ترک کجا؟ و اما بختنصر و سرور مردم بابل و نیبط بود. اینان کجا و ترک کجا. اینها برهان آشکار است در آنچه در باب این ملک گفتم.

اما امر دوم، آنچه آروزی دیدار تو را در دل من پدیدار بود، این است که منجمان و پیشگویان و اولیای خدا در مغرب شنیده‌ام. سپس سراسر آن شایعات را حکایت کردم. تیمور گفت: شنیدم که بختنصر را هم در ردیف کسری و قیصر و اسکندر آوردی و حال آن‌که او در شمار آنان نبود. بختنصر یکی از نایبان پادشاه بود. مثل این. و اشاره کرد به صفی که در پشت سرش ایستاده بودند. اشاره او به پسر خوانده‌اش بود و ما گفتیم که بعد از پدرش سیورغتمش با مادر او ازدواج کرد. ولی او را در آنجا ندید. آنها در صف ایستاده بودند، گفتند که بیرون رفته است. سپس روی به من کرد و گفت: بختنصر از کدام طایفه بود؟ گفتم در میان مردم اختلاف است. بعضی می‌گویند از نبط است و از بقایای ملوک بابل. بعضی می‌گویند از ایرانیان نخستین است. گفت: یعنی از فرزندان منوچهر؟ گفتم: بلی چنین می‌گویند. گفت: مادر منوچهر زن یکی از نیاکان ماست. سپس من و ترجمان این سخن را از او بس بزرگ شمردیم و او را گفتم، این یکی از عللی است که مرا به دیدار او مشتاق کرده است.

پادشاه گفت: از این دو قول کدام یک نزد تو ارجح است. گفتم: رأی طبری را که مورخ و محدث ایشان است و کس بر او برتری ندارد. گفت: ما را با طبری چه کار؟ کتب تاریخ عرب و عجم را می‌آوریم و با تو مناظره می‌کنیم گفتم من نیز بر رأی طبری مناظره می‌کنم. سخن به پایان رسید و من خاموش شدم. در این حال خیر آوردند که دروازه شهر گشوده شده و قضاوت بر طبق اظهار اطاعتی که کرده بودند و امانی که به آنها داده شده از شهر بیرون آمده‌اند. تیمور را از میان ما برداشتند. چون در زانویش عیبی بود - و بر اسب نشاندند. افسار اسب به دست گرفت و راست بنشست. آن‌گاه در بوق‌ها دمیدند و بر کوس‌ها زدند. آن سان که زمین به لرزه درآمد و به سوی دمشق در حرکت آمد. بر تربت